



مجموعه پنج نمایشنامه کوتاه (

می کند سؤال بازرس



ویژه دانش آموزان
راهنمایی و دبیرستان

مجید درخشانی

«بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ»

بازرس سؤال می کند.

(مجموعه پنج نمایشنامه کوتاه)

● برای دانش آموزان راهنمایی و دبیرستان

قابل اجرا در ایام ... و مناسبتها

نویسنده: مجید درخشانی

نشر عابد

تابستان ۱۳۸۱



انتشارات عابد

شناسنامه کتاب



- نام کتاب بازرس سؤال می‌کند
- مؤلف مجید درخشانی
- ویراستار بهرام رباط جزی
- ناشر عابد
- حروفچینی و صفحه‌آرایی لیلا شهیدی
- طرح روی جلد مازیار یعقوبی
- لیتوگرافی و چاپ معاصر
- صحافی ولی عصر
- شمارگان ۵۰۰۰ جلد
- نوبت و تاریخ چاپ اول - تابستان ۸۱
- قیمت ۳۰۰ تومان
- شابک ۹۶۴-۳۶۴-۲۰۹-۷
- ISBN 964-364-209-7

■ کلیه حقوق برای ناشر محفوظ است.

آدرس مرکز بخش: تهران - خیابان طالقانی - تیش ملک الشعراء بهار - ساختمان ایران بک

طبقه سوم - نشر عابد تلفن: ۸۸۱۲۶۷۷-۸

آدرس پستی: تهران - صندوق پستی ۶۷۸-۱۴۴۵۵

۵۱۸۸۰۴۱

۱/۱۳۹

ب ۲

۱۳۸۱

۲۰۰

تقدیم به آقای دکتر محمد رضا سنگری

نماینامه ها	صفحه
۱- شهادت کبک	۵
۲- دعای خیر	۱۳
۳- آب تازه	۲۰۰
۴- بند مرد روستایی	۲۸
۵- بازرس سؤال می کند.	۴۲

نمایشنامہ

شہادتِ کبک

افرادِ نمایش:

۱. راہزن

۲. صاحبخانہ (قاضی)

۳. خدمتکار

۴. دو مامور

۵. بک عابر

نمایشنامه‌ی

«شهادت کبک»

افراد نمایش:

۱. راهزن

۲. صاحبخانه (قاضی)

۳. خدمتکار

۴. دو مأمور

۵. یک عابر

صحنه: کوچه‌ای که در نیش آن در خانه‌ای قرار دارد. راهزن که شال سیاه و بلندی به گردن دارد و لباس بلندی به تن، وارد می‌شود و با شک و تردید جلو در خانه می‌ایستد. از سرما دستهایش را به هم می‌مالد دندانهایش به هم می‌خورد، خودش را توی هم جمع می‌کند. با خود می‌گوید: وای چکار کنم، دارد شب می‌شود. لعنتی چه سرد است. بهتر است در همین خانه را بزنم [دست به کلون در می‌برد، در همین وقت مرد عابر پیدا می‌شود].

عابر: سلام

راهزن [با خوشحالی به طرف او می‌رود]: سلام علیکم، آی آقا، من مردی غریبم، آیا اینجا، جایی هست که من شب را به صبح بربانم؟
عابر: [با تعجب به مرد نگاه می‌کند]: نه اینجا مسافر خانه‌ای نیست. یک تهره خانه هم بود که صاحب آن مریض شده و مدت‌ها تعطیل است.
راهزن [پنجر و عصبانی می‌شود]: لعنت بر این ده! و بر مردمش.

عابو [آخیم می‌کند با ناراحتی می‌گوید]: چه خبرت است؟

راهزن [دندانهایش را به هم می‌فشارد و حالت حمله بخود می‌گیرد]: دارم از سرما سیاه می‌شوم. آنوقت توی این ده خراب شده، هیچ پناهگاهی نیست. عابو [منی ترسد و عقب می‌رود]: صبر کن!

راهزن [به طرف مرد می‌رود و دست او را می‌گیرد]: من همراه تو می‌آیم مرا به خانه ات ببر، یا الله.

عابو [خودش را کنار می‌کشد و با ترس می‌گوید]: من مردی فقیرم. با زن و ۳ تا بچه داخل یک کلبه سر می‌کنم، به خدا جایی برای تو نیست.

راهزن [با خشم]: دروغ می‌گویی؟

عابو [با مهربانی]: دروغم کجا بود؟ اگر اجازه بدهی، تو را راهنمایی می‌کنم. در ده مرد بسیار مهربانی است که اگر به خانه‌اش بروی از تو پذیرایی می‌کند.

راهزن [دست روی شانه‌های مرد می‌گذارد و با شادی می‌رود و کلون در را می‌زند].

عابو [به در خانه اشاره می‌کند]: این خانه‌اش است. [جلو می‌رود و کلون در را می‌زند].

[صدایی از پشت در بلند می‌شود]: کیه؟ آمدم. صبر کن!

عابو: باز کن.

[خدمتکار در را باز می‌کند و حاج و واج به عابو و راهزن نگاه می‌کند].

خدمتکار: چکار دارید؟

[عابو به راهزن نگاه می‌کند، راهزن دستپاچه جلوتر می‌رود]: آه من مردی

غریبم. شب را [در همین حین، عابو یواشکی صحنه را ترک می‌کند].

راهزن: اگر اجازه دهی شب اینجا اتراق کنم، صبح زود زحمت کم می‌کنم.
خدمتکار: تنها هستی؟

[راهزن به پشت سر خود نگاه می‌کند و متوجه رفتن عابر می‌شود،
دستپاچه می‌گوید]: بله... ای عابر.

خدمتکار: چه گفتی؟

راهزن: با خودم بودم؛ [می‌خواهد وارد خانه بشود]

خدمتکار: [با ناراحتی در را می‌بندد] صبر کن! چه خبرت است؟ باید از
«قاضی» پرسیم.

راهزن [با خشم]: پرسیدن ندارد.

خدمتکار در را می‌بندد: صبر کن، الان بر می‌گردم.

راهزن: زود باش!

پرده می‌افتد.

پرده دوم:

صحنه: اتاقی ساده، قاضی چهارزانو به فستقا تکیه داده، کنارش چراغ
خوراک پزی گذاشته بالای سرش عکس ترازویی دیده می‌شود. خدمتکار و
به دنبالش راهزن وارد می‌شوند.

راهزن: سلام علیکم.

[صاحبخانه از جا بلند می‌شود]: بفرما، سلام علیکم. خوش آمدی.

[راهزن به طرف چراغ می‌رود و خود را گرم می‌کند]: آخ، داشتم سیاه
می‌شدم.

قاضی: حالت چطور است؟

[راهزن همانطور که خودش را گرم می‌کند می‌گوید]: خوب خوبم، فقط بسیار گرسنه‌ام؛ از راه دور و درازی آمده‌ام و صبح تا حالا هیچ چیز نخوردم.

قاضی [رو به خدمتکار]: زود برای مهمان شام بیاور!

خدمتکار [تعظیم می‌کند]: چشم آقا، الان.

خدمتکار از صحنه خارج می‌شود.

قاضی: اوضاع و احوال چطور است؟

راهزن: خوب است، فقط گرسنه هستم.

خدمتکار [سفره را می‌آورد و پهن می‌کند].

راهزن کنار سفره می‌نشیند و تکه‌ای نان می‌گند و می‌خورد.

خدمتکار با بشقابی که ۲ عدد کیک پخته توی آن است وارد می‌شود و آن را جلوی راهزن می‌گذارد.

راهزن [با شادی]: دستت درد نکند؟ کبوتر است؟

خدمتکار: نه، کیک است.

راهزن لقمه‌ای تو دهان می‌گذارد و قه‌قهه می‌خندد.

قاضی و خدمتکار با تعجب او را نگاه می‌کنند.

قاضی: چرا می‌خندی؟ ممکن است غذا توی گلویت گیر کند.

راهزن [گلوش می‌گیرد، سرفه می‌کند، خدمتکار فوری به او آب می‌دهد]: بگیر تا خفه نشدی

راهزن [دستپاچه آب می‌خورد و دوباره قه‌قهه می‌خندد].

خدمتکار: چه شده است؟ آیا عقلت سر جایش است؟

قاضی: غذایت را بخور، بعد بخند. غذای ناقابل است.

راهزن [یکی از کبک‌ها را بر می‌دارد و به آن نگاه می‌کند؛ قسمتی از گوشت آن را می‌گند و توی دهان می‌گذارد و همانطور که می‌خورد می‌گوید]:
این..... کبکها..... مرا یاد..... اتفاقی می‌اندازد.....

قاضی [متعجب]: چه اتفاقی؟

راهزن [باز لقمه‌ای می‌گیرد و توی دهان می‌گذارد]: به یاد بازرگانی می‌افتم، بازرگان بیچاره بدبخت. [می‌خندد].
خدمتکار: تو آخر خودت را خفه می‌کنی؟

قاضی [به لکرت می‌رود]: می‌شود قضیه را تعریف کنی؟

راهزن [می‌خندد]: آری، چرا نشود.

[لقمه‌ای می‌گیرد]: آن سال، راهزنی می‌کردم.

قاضی [با تعجب سرش را تکان می‌دهد]: خوب.

راهزن: بله، خوب یادم هست. آن روز غروب بود، بازرگانی را تعقیب کردم و در بیابان راه را برا و بستم. [دوباره لقمه‌ای می‌گیرد و با ولع مشغول خوردن می‌شود].

قاضی: خوب، بعد چی؟

راهزن: بازرگان در پرتو شالیش چند سکه طلا بود، اما هر کار کردم تا... آنها را آزش بگیرم نداد. [می‌خندد]

قاضی و خدمتکار با ناراحتی او را نگاه می‌کنند.

راهزن [همانطور با ولع مشغول خوردن است]: بله.

خدمتکار: چه کردی؟

راهزن: هیچ چی..... به زور آزش گرفتم..... اما باید می‌گشتمش چون.....

قاضی: چون چی؟

راهزن: چون می‌رفت و مرا به داروغه معرفی می‌کرد.

خدمتکار [با نگرانی]: عاقبت چکار کردی؟

راهزن [لقمه‌ای می‌گیرد]: چون.... مطمئن شد که او را می‌کشم، هسی داد

می‌زد و به اطراف نگاه می‌کرد... اما هیچکس نبود. [می‌خندد]

اما چرا [می‌خندد] دو کبک روی کوه بالای سر ما بود [می‌خندد]....

او به طرف دو کبک اشاره کرد و گفت: ای کبک‌ها گواهی بدهید که این مرد

سنگدل قاتل من است. [قاه قاه می‌خندد].

قاضی: یعنی او را کشتی.

راهزن: ۳ سال از این ماجرا می‌گذرد: [می‌خندد] اما این دو کبک هنوز به

جایی و کسی شهادت نداده‌اند [می‌خندد]: و لقمه‌ای می‌گیرد: این دو کبک

مرا به یاد سادگی و بدبختی مرد انداخت.

قاضی: بله، [به خدمتکار اشاره می‌کند و دم گوش او چیزی می‌گوید].

خدمتکار از صحنه خارج می‌شود.

راهزن دهان خود را با دست پاک می‌کند و عقب می‌نشیند.

قاضی: سیر شدی؟

راهزن: آری، [باز هم می‌خندد]

قاضی: هنوز به سادگی و بدبختی آن بازرگان می‌خندی بله؟

راهزن: [قاه قاه می‌خندد]: آری.... تو هم اگر جای من بودی، از خنده غش

می‌کردی.

ناگهان دو مأمور با شمشیر وارد می‌شوند و به قاضی تعظیم می‌کنند.

راهزن: [با ترس به آنها خیره می‌شود]: اینها دیگر کی هستند؟

قاضی: بدان که من قاضی این ولایتم و اینها مأمور عدالتند.

راهزن [از ترس می لرزد و به طرف در حرکت می کند]
 قاضی [خطاب به مأموران]: بگیریدش. [مأمورین راهزن را دستگیر
 می کنند]. قاضی [به طرف راهزن می رود]: بدان که کبک ها کار خود را
 کردند و شهادت دادند.

قاضی [رو به دو مأمور]: فوری این مرد را به زندان ببرید، فردا صبح او را
 دور میدان ده بگردانید و بعد به «دار» بیاویزیدش.
 مأمورین [با تعظیم]: اطاعت می شود قربان.

دعای خیر

آدمهای نمایش:

۱. سلطان

۲. پیشکار

۳. درویش

۴. چند مأمور

۵. یک عابر

نمایشنامه‌ی

«دعای خیر»

افراد نمایش:

۱. سلطان

۲. پیشکار

۳. درویش

۴. چند نگهبان

پرده اول

صحنه: (قصر پادشاه: اتاقی. پادشاه با لباس زربفت و سیلپهای آویزان روی صندلی لم داده است. دو طرف او، دو نگهبان، شمشیر به کمر و نیزه به دست ایستاده‌اند. پادشاه خمیازه می‌کشد.)

پیشکار وارد می‌شود [تعظیم می‌کند و رو به روی پادشاه می‌ایستد]:

پیشکار: سلام بر سلطان عظیم الشان، خبری دارم سلطان.

پادشاه [محکم به صندلی تکیه می‌دهد]: بگو ببینم! جان بکن!

پیشکار [با ترس]: درویشی به شهر آمده است!

سلطان [با خشم و آمیخته به مسخرگی]: عجب! پس درویشی به شهر آمده!

[بلند می‌شود و با خشم به طرف پیشکار می‌رود]: مگر آمدن درویش

بدبختی به شهر مهم است؟ [دستش را به طرف پیشکار تکان می‌دهد]: برو ازود

از جلوی دیدگانم گم شو، تا فرمان ندادم سرت را همین جا از تن جدا نکنند.

پیشکار [با ترس تعظیم می‌کند. بدنش می‌لرزد]:

پیشکار: سلطان به سلامت باد، اجازه بدهید می‌خواهم بگویم که این..... این

درویش با....

سلطان [با خشم به عقب برمی‌گردد]: درویش که چه؟ هان؟ جان بکن.
پیشکار [با دستپاچگی تعظیم می‌کند، با ترس عقب می‌رود] آخر قربان این
در... درویش مُسْتَجَابُ الدَّعْوَةِ است.

سلطان [میخکوب می‌شود، برمی‌گردد و با تعجب به پیشکار نگاه می‌کند]
مُسْتَجَابُ الدَّعْوَةِ دیگر یعنی چه؟

پیشکار [کمی ترسش می‌ریزد]: سلطان به سلامت باد، یعنی اینکه هر
دعایی کند، فوری برآورده می‌شود. [لبخند می‌زد و آرام‌تر می‌شود]: ببله
قربان، دعایش مورد قبول خدا واقع می‌شود.

سلطان [قدم زنان در فکر فرو می‌رود]: عجیب است. [برمی‌گردد و به
پیشکار زل می‌زند، با تشر می‌پرسد]: تو از کجا می‌دانی؟

پیشکار [با خوشحالی]: مردم می‌گویند، قربان! خودم... خودم دیدم قربان.
سلطان [دستپایش را به هم می‌زند و به اطراف خیره می‌شود]: عجیب
عجب، الان کجاست! فوری او را به حضور من بیاورید. من احتیاج به دعا
دارم، مگر نه پیشکار؟

پیشکار [جا می‌خورد، نمی‌داند چه بگوید، دستپایش را به هم می‌مالد، سر
در گم است]: نه... نمی‌دانم... قربان.

سلطان [قاه قاه می‌خندد]: آری، چه کسی از دعای خیر بی‌نیاز است، یادم
می‌آید، همین دیروز بود که سر مردی را همین جا از تن جدا کردیم، آن هم
جلوی زن و فرزندش و آن زن چقدر دعا و التماس کرد. [می‌خندد]

سلطان [به طرف نگاهبانها می‌رود و رویه روی آنها می‌ایستد]: جرئت چه
بود نگاهبانها؟

نگهبانها [تعظیم می کنند، با هم] جرئت این بود که اسب یکی از سربازان پادشاه به غلزارش رفته بود و آن بی رحم اسب زبان بسته را از غلزار بیرون کرده بود...

سلطان [می خندد]: دُرُست است، دُرُست است. سلطان [به طرف پیشکار می رود]: آن چند رعیت را که مالیات ندادند چه کار کردید؟

پیشکار [تعظیم می کند و با ترس می گوید]: به دستور سلطان، همین جا، روی روی سلطان، سر از بدنشان جدا کردیم که مایه ی عبرت باشد... بعد، اموال و اسلاک آنها را مصادره کردیم.

سلطان [سرش را تکان می دهد] آری، آری، پس ما به دعای خیر نیاز داریم، دعا برای تسخیر کشورهای همسایه! دعا برای سلامت.

[تند به طرف صندوقی اش می رود، رو به پیشکار]: الان درویش کجاست؟ پیشکار [دستپاچه]: دُرُست نمی دانم قر... بان، در شهر است.

سلطان [با خشم]: که نمی دانی؟ فوری او را پیدا کنید و به حضور من بیاورید.

پیشکار [تعظیم می کند]: چشم قربان! الساعة [خارج می شود، پرده می افتد].

پرده دوم

صحنه [همان صحنه قبلی، پیشکار و نگهبانی در حالی که درویش را که لباس درویشی کهنه و مندرسی باکشکول دارد، به حضور سلطان می کشند].

درویش: رهایم کنید، چه از جانم می خواهید؟



پیشکار [درویش را به جلو هل می‌دهد و با نگیهان تعظیم می‌کند]: سلطان به سلامت باد، این همان درویش است. [دست به کمر درویش می‌زند]: تعظیم کن، تو به حضور سلطان آمدی.

درویش [بی تفاوت است و عصبانی، لباس خود را مرتب می‌کند].
سلطان [رو به پیشکار]: چه گفتی؟

پیشکار [جا می‌خورد]: گفتم، تعظیم کند.
سلطان [سرش را تکان می‌دهد]: گفتی که مُسْتَجَابُ الدَّعْوَةِ است؟!
مستجاب و...

پیشکار: بله قربان مُسْتَجَابُ الدَّعْوَةِ یعنی دعایش قبول می‌شود.
سلطان [بلند می‌شود و به طرف درویش می‌رود]: راست می‌گویدی، ای درویش؟

درویش [یکسره و بی تفاوت به سلطان نگاه می‌کند، خونسرد و آرام است]
پیشکار: جواب بده!

درویش [سرش را به آرامی تکان می‌دهد و به اطراف نگاه می‌کند].
سلطان [رو به روی درویش، در یک قدمی‌اش می‌ایستد]: مگر تر هستی درویش بی ادب!

درویش [سرش را به چپ و راست تکان می‌دهد]: نه تر نیستم.
سلطان [دستهایش را به پشت می‌گیرد و با خشم و غرور به درویش خیره می‌شود]: خُب درویش، من به دعای خیر نیاز مندم. ثوری در حق من دعا کن.
درویش [به پادشاه ژل می‌زند].

پیشکار به همراه نگهبانها به درویش چشم غُرّه می‌روند.
پیشکار [به کمر درویش می‌زند و با شُسر می‌گوید]: مگر تشنیدی احمق؟

زود باش، سلطان پول و زر هم به تو می دهد.
 سلطان [با خشم] زود باش، دعایت را بگن که حوصله ندارم.
 درویش دستهایش را به حالت دعا بالا می برد. [سلطان به همراه پیشکار و
 نگهبانها لبخند می زند].

درویش خدایا، خدایا، جان این مرد ظالم را بستان!
 سلطان [جا می خورد و به طرف درویش حمله می کند و مشت بر سر
 درویش می زند]: احمق، این چه دعایی است؟
 درویش [با خونسردی و محکم]: این دعای خیر برای تو است و جمله
 مسلمانان.

سلطان [به فکر فرو می رود].
 پیشکار: مردک دیوانه، خون خودت را ریختی.
 سلطان [با ناراحتی به پیشکار نگاه می کند، قاه قاه می خندد، همه متعجب
 می شوند].

سلطان: از دیروز تا به حال، سری جلوی من بریده نشده و خونی به زمین
 ریخته نشده، فوراً جلاد را حاضر کنید. زود!
 پیشکار [تعظیم می کند و برای درویش پنهانی زبانش را در می آورد].
 پیشکار چشم قربان. [خارج می شود]

صدای همهمه می آید. [پیشکار دستپاچه برمی گردد با ترس و لرز].
 پیشکار: سلطان، مردم شورش کرده اند... ق... قصر... در محاصره... است.
 سلطان [رنکش می برد، می ترسد، به طرف نگهبانها می رود].
 سلطان [با فریاد]: فوری مر... مردم را بگو... بگشاید!

در همین وقت، چند نفر نیزه به دست به داخل یورش می آورند، نگهبانها از

ترس نیزه را رها می‌کنند، مردم سلطان و نگهبانها و پیشکار را دستگیر می‌کنند.

درویش [با خوشحالی دستهایش را بالا می‌برد]: ای خدای بزرگ تو را سپاس می‌گویم که ظلم را سرنگون کردی. [به طرف سلطان می‌رود].

ای زبردستِ زبردست آزار گرم تا کی بماند این بازار
به چه کار آیدت جهان‌داری مُردنت به، که مردم آزاری

آب

تازه

* آدمهای نمایش:

۱. سقای یک

۲. سقای دو

نمایشنامه‌ی «آب تازه»

آدمهای نمایش: دوسقا

صحنه: [کوچه‌مردی میان سال در حالی که مشک آبی را بردوش دارد و کاسه‌ای در دست، وارد می‌شود، خسته و گرفته است و دست راستش را تکان می‌دهد، گویی درد می‌کند.]

سقا [می‌ایستد، به اطراف نگاه می‌کند و داد می‌زند]: آهای آب، آب، آب بنوشید، آب تازه دارم!

[در همین وقت مرد دیگری که مسن‌تر است و مشک کهنه‌تری بردوش دارد از راه می‌رسد و همین‌طور که می‌رود به سقای اولی نگاه می‌کند.]
سقای دومی: سلام علیکم

سقای اولی: [متعجب به او خیره می‌شود، چهره‌اش در هم می‌رود]:
آهای بایست ببینم [یک قدم به طرف سقا می‌رود]: مقداری آب بده تا بخورم.

سقای دومی [با تعجب به مرد نگاه می‌کند و می‌ایستد]: درست می‌شنوم؟
نو آب می‌خواهی؟

سقای اولی [به طرف سقای دوم می‌رود، با خشم می‌گوید]: بله. آب خواستم. مگر طوری می‌شود؟!

سقای دومی [مشک آبش را روی دوش خود جابجا می‌کند و آن را محکم می‌گیرد]:

مگر عقلت کم شده؟ خودت سقایی و آب داری، بریز و بخور.

سقای اولی: [با ناراحتی دستش را به طرف سقای دومی دراز می‌کند]: درست است خودم آب دارم، ولی من از بس این آب را خورده‌ام، دیگر دلم از این آب گرفته، حالا هم تشنه‌ام و می‌خواهم آب تازه‌ای بخورم [ناه قاه می‌خندد و سرش را تکان می‌دهد]: آخه چیز نو و تازه صفای دیگری دارد. [دست مرد را می‌گیرد].

سقای دومی: [خودش را عقب می‌کشد]: ره‌ایم کن، هزار تا کار دارم.

سقای اولی: [با خشم]: ولت نمی‌کنم، کاری نکن که تمام آب مشکت را همین جا خالی کنم.

سقای دومی: [چند قدم عقب می‌رود، با آرامی می‌گوید]: ببینم، مگر تو از کجا می‌آیی و آب را کجا می‌بری؟

سقای اولی: [دندانهایش را به هم فشار می‌دهد]: چه کارداری؟ اصلاً به تو چه؟

سقای دومی: [با آرامی به مرد زل می‌زند]: تا نگویی از آب خبری نیست.

سقای اولی: [سرش را تکان می‌دهد]: عجب آدم کله شقی هستی؟ من از سرچشمه می‌آیم، آب را هم به اهالی شهر می‌فروشم، حالا هم دارم آب را به خانه‌ای می‌برم و می‌فروشم. [با تندی]: حالا فهمیدی؟ حالا آیم بده!

سقای دومی: [می‌خندد]: عجب، تو اشتباه می‌کنی.

سقای اولی: [بی حوصله و عصبانی، در حالیکه کاسه توی دستش را تکان می‌دهد]: من اشتباه می‌کنم؟! می‌فهمی چه می‌گویم؟ بزنم...

سقای دومی: [انگشتش را به طرف سقای اولی دراز می‌کند]: بله، هر چیزی

که به نظر تو تازه است، صفای دیگری ندارد. صفای دیگر، چیزی دارد که نداشته باشی و به آن محتاج باشی، دلت هم از این آب نگرفته؛ شاید مزه آب را نمی‌فهمی، شاید ظرفی که در آن آب می‌خوری کثیف باشد. اصلاً شاید گرسنه باشی، شاید تنبل باشی، شاید از سقایی خسته شده باشی و دلت بهانه می‌گیرد، اما تشنه نیستی، به عقیده من کسی که خودش آب سرچشمه را دارد و از دیگران آب می‌خواهد، اصلاً معنی آب را نمی‌داند و هوسبازی را با تشنگی عوضی گرفته.

سقای اولی [با عصبانیت]: نمی‌خواهد مرا نصیحت کنی؟ زود باش جرعه‌ای آب در کاسه‌ام بریز [کاسه را جلو سقا می‌گیرد]: نکند آب حیات باشد؟ زود باش حوصله ندارم.

سقای دوم [بواشکی به اطراف خیره می‌شود، خودش را عقب می‌کشد]: سقای اولی [کجا، مگر می‌گذارم فرار کنی؟ یا الله آیم بده].

سقای دوم [دستپاچه]: نه، این آب حیات نیست، تو معنای تشنگی را نمی‌فهمی.

سقای اولی [کمی جلو می‌رود با تند]: این چه حرفی است می‌زنی؟ هر کس از چیزهای تازه خوشش می‌آید، مردم در خوراک هم همیشه یک چیز تازه می‌خورند، آنکه هر روز آبگوشت دارد، گاهی پلو هم می‌خورد، آنکه هر روز پلو می‌پزد، آبگوشت هم درست می‌کند.

سقای دوم [با اخم]: برادر، پلو و آبگوشت دو چیز متفاوت است، آنکه خوراکش را عوض می‌کند، به خوراک تازه‌ای احتیاج دارد، اما آب، آب است. مشک من هم شربت نیست، همان آب است، روان‌تر هم نیست،

خیس تر، نرم تر هم نیست، ولی آبی است که به درد کار خودم می خورد.
سقای اولی [با حرص]: اینقدر پرت و پلا نگو، من عاشق آب تو هستم، یا
الله یک... یک جرعه آبم بده، اصلاً، اصلاً....

سقای دومی [سرش را می خاراند و با دست مرد را به عقب هل می دهد]:
تو مثل آدمهایی هستی که از خودشان شک دارند و خیال می کنند، هر چه
دست دیگران است، بهتر و خوبتر است. هر روز می خواهند همرنگ
دیگران بشوند و از اینکه خودشان باشند، خجالت می کشند، بله برادر،
تغییر آب و هوا خوشایند است و نو و تازه چیزی است که دردی را دوا کند
که خودت نداشته باشی.

سقای اولی [لبهای خود را دندان می گیرد و سرش را با تأسف تکان
می دهد]:

بابا، من پول آب را می دهم. اینقدر برای کمی جرعه آب فلسفه بافی
نکن. [دست در جیب خود می کند].

سقای دومی [دست او را کنار می زند]: نه، من دلم به حال تو می سوزد، آب
من بها ندارد.

تو درد خودت را نمی شناسی، درد تو تشنگی نیست، تشنگی آدم را به آب
رهبری می کند. تو آب داری و از تشنگی می نالی. [ساکت می شود و به فکر
فرو می رود].

سقای اولی: قیمت آب هر چه باشد می دهم.

سقای دومی [به چشمهای سقای اولی نگاه می کند]: ببینم، وقتی آب را
بردوش می گیری، بازویت درد نمی کند؟

سقای اولی [باعصابانیت سرش به سینه مرد می‌زند، سقای دومی دستپاچه به عقب پرت می‌شود، اما به زمین نمی‌خورد]

سقای اولی: بگویم خدا چکارش کند. جگر من سوخت. بله... بله، بازویم درد می‌گیرد، همیشه هم برای داشتن آب و هم برای ریختن آب در کاسه. سقای دومی [سرش را تکان می‌دهد، با ملایمت]: نگفتم! نگفتم! پس معلوم شد که تشنه نیستی، اما سقایی به درد تو نمی‌خورد، اینکه خیال می‌کنی آب من تازه و نو است، اثر درد بازوی توست. باید درد بازویت را علاج کنی، کسی که بیمار است، از همه چیز بهانه می‌گیرد و خیال می‌کند، ماست هم باید سیاه باشد، تخم مرغ چهارگوش باشد، همه اندازه‌ها باید بهم بخورد.

سقای اولی [مشکش را جابه‌جا می‌کند، کلافه و عصبانی جابه‌جا می‌شود، داد می‌زند]: بابا! راست می‌گویی، آب عیبی ندارد، من عیب دارم. حالا یک پیاله آب به من می‌دهی یا نه، دارم از تشنگی می‌میرم.

سقای دومی [پیاله را از سقا می‌گیرد، در مشک را باز می‌کند. نوی آن آب می‌ریزد و به سقا می‌دهد. سقا خوشحال می‌شود و با حرص و ولع و عجله پیاله آب را سر می‌کشد]: به به! با همه اینها که گفتی، این آب شیرین‌تر از آب خودم بود و به دهنم مزه کرد. حالا راستش را بگو از کجا برداشتی نکند چشمه‌ای این طرف‌ها پیدا کرده باشی؟! [با لبخند]: ای ناآلا! بگو چرا آبم نمی‌دادی؟!]

سقای دومی [در حالیکه در مشک را می‌بندد، محکم می‌گوید]: همان که گفتم، برو درد بازویت را علاج کن، دیگر اینطور خیال نمی‌کنی؟ حالا هم

از سقایی عاجزی، به آب تهمت می‌زنی، خیال می‌کنی که از تازگی آب لذت می‌بردی، در حالی که تو از سرچشمه آب....

سقای اولی [با خشونت]: مثل اینکه خیال می‌کنی من گول می‌خورم. زود باش بگو این آب را از کجا برداشته‌ای. خیالت هم راحت باشد من به هیچ کس دیگر نمی‌گویم.

سقای دومی نمی‌توانم. [سقای اولی یقه او را می‌گیرد و فشار می‌دهد].

سقای دومی [در حالی که رنگش پریده است]: رهایم کن، می‌گویم.

سقای اولی: زود باش، حوصله‌ام را سر بردی، اگر بخواهی باز حَقّه سوار کنی، مشکت را پاره می‌کنم. [دست می‌اندازد مشک سقای دوم را بگیرد].

سقای دومی [با ترس و التماس]: نه تو را خدا، ولم کن، می‌گویم. اما قول بده که....

سقای اولی [او را رها می‌کند]: چه قولی بدهم.

سقای دومی [مشک را جابجا می‌کند]: که عصبانی نشوی.

سقای اولی [می‌خندد]: مسخره‌ام می‌کنی [دستش را بالا می‌برد تا به سر مرد بزند سقا می‌ترسد]: نزن، می‌گویم. من این آب را... را از حوض خانه‌ی داروغه برداشته‌ام و برای گاو وگوسفند او می‌برم. آبی هم که ما می‌خوریم، آب همان چشمه‌ای است که تو برداشتی.

سقای اولی [با خشم و تعجب به مرد زل می‌زند]: چه گفتی؟ عجب آدم بدی هستی، چرا از اول این را نگفتی؟ [داد می‌زند]: می‌گشویت، حَقّه باز [به زمین تُف می‌کند و چهره‌اش از دل بهم زدگی، توی هم می‌رود، می‌خواهد استفراغ کند].

سقای دومی: برادر، حالا که هوشیارت کردم این حرف را می‌زنی، وگرنه...
[سقای اولی بلند می‌شود و دست مرد را می‌گیرد و می‌کشد]: بیا برویم
پیش قاضی.

سقای دومی: برادر رهایم کن. اگر این را نمی‌گفتم، وگرنه همین حالا
می‌گفتی که این آب بهتر است. تا حالا از آب سرچشمه بهانه می‌گرفتی،
حالا داری از من بهانه می‌گیری، برادر آدم خسته و بیمار همیشه بهانه
می‌گیرد. برادر برو، و قدر آنچه را که داری بدان، آب سرچشمه گناهی
ندارد، تو آب شناس نیستی، تو سقا نیستی.

سقای اولی [روی زمین می‌نشیند، می‌خواهد استفراغ کند].
سقای دومی: یواشکی در می‌رود.

پندِ مردِ روستایی

✽ آدمهای نمایش:

۱. حاکم

۲. وزیر

۳. دو نگهبان

۴. مرد روستایی

۵. فیلسوف

۶. واعظ

۷. طبیب

۸. ده‌الی پانزده نفر (دانشمند، سخنور، عالم)

نمایشنامه‌ی

«پندِ مردِ روستایی»

افراد نمایش:

۱. حاکم

۲. وزیر

۳. دو نگهبان

۴. مردِ روستایی

۵. فیلسوف

۶. واعظ

۷. طبیب

۸. ده‌الی ۱۵ نفر (دانشمند، سخت‌ور و عالم)

پرده اول

صحنه: [قصر حاکم. حاکم بالاباسهای زربفت روی تخت نشسته است و به متکا تکیه داده است. دو نگهبان نیزه به دست کنار او ایستاده‌اند. در این وقت، وزیر وارد می‌شود.]

وزیر [تعظیم می‌کند]: حاکم به سلامت باد. باید به عرض برسانم، در خزانه شاهی دیگر چیزی باقی نمانده!

حاکم [با تندی نیم خیز می‌شود]: یعنی چه؟ چگونه چیزی باقی نمانده؟! وزیر [تعظیم می‌کند، آب دهانش را قورت می‌دهد]: به عرض مبارک می‌رسانم که ماشاءالله بذل و بخشش شما بی حد و حصر است. در این چند روز، نیمه‌ی باقی مانده خزانه را به شاعر بخشیدید.

حاکم [با تندی به وزیر نگاه می‌کند]: کدام شاعر؟
وزیر [تعظیم می‌کند]: همان شاعری که در مدح شما شعری گفت و شما بسیار شاد و خوشحال شدید و گفتید که جیبهایش را پر از طلا و جواهرات کنید.

شاعری که قد بلندی داشت.

وزیر [تعظیم می‌کند]: بله قربان؛ بعد هم دستور دادید که همه دزدان و راهزنان را که با هزار مکافات آنها را دستگیر کرده بودیم، آزاد کنند.

حاکم [با تعجب]: آنها را آزاد کردید؟

وزیر [تعظیم می‌کند]: بله قربان، چطور می‌شود دستور ملوکانه را اطاعت نکرد؟ مگر از جانمان سیر شده‌ایم؟

حاکم [بلند می‌شود و با خشم]: چه می‌گوی؟ مگر من حاکم عادل نیستم؟
وزیر [باترس]: چرا قربان؛ اما بعضی وقتها... به... یک

حاکم [با خشم]: جان بکن؟ بگو؟ نترس!

وزیر [تعظیم می‌کند]: یک طوری می‌شوید، مگر یادتان رفته که سر مشاور بیچاره تان را به خاطر آنکه شما را نصیحت کرد، در جا قطع کردید...

حاکم [به گریه می‌افتد]: بله! بله! وای بر من، چه مشاور خوبی بود.

وزیر [تعظیم می‌کند]: خدایش بیامرزد، او شما را از اینکه شهری را به کشور همسایه بدهید و صلح کنید منع کرد و آن وقت...

حاکم [ساکت می‌شود]: می‌دانم! می‌دانم! نمی‌خواهد تکرار کنی!

وزیر [می‌ترسد و کمی عقب می‌رود]: قربان، اجازه می‌دهید مطلبی را خدمتان عرض کنم؟

حاکم [روی تخت می‌نشیند]: بگو!

وزیر [تعظیم می‌کند]: حاکم به سلامت بادا با این خزانه خالی، من دیگر قادر نیستم مملکت و بخصوص قشون را اداره کنم.

حاکم [با خشم داد می‌زند]: قادر نیستی؟ مگر از جانت سیر شده‌ای؟

وزیر [می‌ترسد و به مِن و مِن می‌آفتد]: ... حاکم... به... سلامت، عرض کردم، خر... خزانه... خر... خا...

حاکم [دست به سبیل‌های پر و بلندش می‌کشد]: گنگ بازی در نیاور! وگرنه می‌گویم همین‌الان سرت را بزنند، فوری برو و مالیات...

وزیر [کمی ترسش می‌ریزد]: قربان، هر کاری بگویند... می... می‌کنم، اما... اجازه بدهید... مطلبی را خدمتان عرض کنم.

حاکم [با تندی]: بگو ببینم!

وزیر [کمی عقب می‌رود]: ... قربان شما، شما کم حوصله و بیخشید، آ... آتشی مزاج هستید.

حاکم [سرش را تکان می‌دهد]: حُب! حُب!

وزیر [تعظیم می‌کند]: به... بله قربان! بیخشید، شما به من امان می‌دهید که بقیه را عرض کنم؟

حاکم [به وزیر زل می‌زند]: بله... در امانی.

وزیر [به نرمی]: اگر کسی برخلاف سلیقه‌تان حرف بزند، شما فوری عصبانی می‌شوید و دستورهای تند و تیز می‌دهید و بعد پشیمان می‌شوید؛ اگر هم نمی‌توانید خشم خود را سر کسی خالی کنید، دلشان می‌گیرد و ناامید می‌شوید و گویا دنیا را روی سرتان خراب کرده‌اند.

حاکم [سرش را تکان می‌دهد]: تو از کجا می‌دانی؟ تو چگونه از دل من خبر داری؟ ادامه بده ببینم.

وزیر [به نرمی]: قربان، می‌ترسم عصبانی بشوید و دستور بدهید [یا انگشت به گردن خود می‌کشد] سرم را.

حاکم [با تندی]: نه، حرفت را بزن!

وزیر [با ترس]: قربان، شما باید خودتان را به طبیب نشان بدهید، شاید اعضايتان ضعیف شده؟ شاید قلبتان ناتوان است، آخر نباید این‌طور احساساتی باشید و دستورهای....

حاکم [روی تخت جابجا می‌شود]: راست می‌گوی. من موقعی که سرخوش و شادم چیزی نمی‌فهمم و دیگران را دست می‌اندازم و بذل و بخشش و القاب عجیب و غریب به افراد می‌دهم. موقعی هم که ناراحتی پیش بیاید، خیال می‌کنم، دنیا به آخر رسیده [سرش را تکان می‌دهد و با ناراحتی می‌گوید]: بله وزیر، من به گفته تو مریضم؛ شاید، درد من دوايي داشته باشد، وگرنه با یک شعر شاعر، نباید خزانه مملکت را خالی کنم و دزدان و راهزنان را آزاد کنم [آهی می‌کشد]: وای بر من! لوری طبیب بزرگ شهر را دعوت کن وزیر.

وزیر [با خوشحالی تعظیم می‌کند]: چشم قربان، آن‌ساعه [او خارج می‌شود].

پرده دوم:

صحنه (همان صحنه قبلی)

وزیر [وارد می‌شود و تعظیم می‌کند]: حاکم به سلامت باد، اگر....

حاکم [نوی حرف وزیر می‌برد]: کو طبیب؟ تا حالا کدام گوری بودی؟

وزیر [با ترس تعظیم می‌کند]: پشت در منتظر فرمان مبارک هستند، اجازه

می‌دهید وارد شوند؟

حاکم [با خشم]: بله بگو بیاید، حوصله‌ام سر رفته...

[وزیر بیرون می‌رود و با طبیب بر می‌گردد.]

طیب [تعظیم می‌کند]: سلام بر حاکم بزرگ، ان شاء الله بلا به دور است [به نزدیک حاکم می‌رود]

حاکم [به طبیب نگاه می‌کند]: من مدتی است مریض شده‌ام، در موقع شادی، فرمانهای عجیب و غریب می‌دهم، موقع ناراحتی فرمانهای عجیب تر صادر می‌کنم، یالله دوی درد مرا بده ببینم که ناخوشم، آرام و قرار ندارم، احساساتی شده‌ام.

طیب [با ترس سر تکان می‌دهد]: اگر حاکم اجازه بدهند، معاینه‌ای بعمل آورم.

حاکم [با خشم]: بیا، معاینه‌ام کن. [دراز می‌کشد، طبیب به معاینه حاکم می‌پردازد، دستش را می‌گیرد، سرش را روی قلب حاکم می‌گذارد، دست روی پیشانی حاکم می‌گذارد و...]

حاکم [با عصبانیت]: بگوا زود بگو ببینم که چه مرضی دارم؟

طیب [به آرامی]: تا آنجا که من می‌دانم در تن شریف شما هیچ عیب و نقصی نیست که بشود آن را با دارو برطرف.

حاکم [با تندی]: چه می‌گوی؟ من مریضم؛ آن وقت...

طیب [به حاکم نگاه می‌کند]: بله قربان، شکی نیست که این ناراحتی شما یک نوع بیماری است، اما متأسفانه داروی خوراکی ندار.

حاکم: یعنی چه؟ چطور دوی خوراکی ندارد، تو چه طبیبی هستی؟

طیب [به آرامی]: قربان، این ناراحتی شما، مربوط به اخلاق و تربیت است.

حاکم [نیم خیز می شود]: خوب.

طیب [با ترس]: قربان با کمال تأسف باید عرض کنم که شما را از بیجگی بخشید، خود پسند و لوس بار آورده اند، رفتار شما عجولانه و...

حاکم [با ناراحتی]: پس باید چکار کنم؟

طیب [کمی عقب می رود و تعظیم می کند]: باید برای اینکه پخته تر بشوید، زیاد کتاب بخوانید و از گفتار و رفتار بزرگان پند بگیرید، ببینید سرگذشت افراد چگونه بوده است.

حاکم [با دست طیب را پس می زند]: برو، من حوصله کتاب خواندن ندارم، فکر دیگری بکن.

طیب [با ترس]: باید یک شعار اخلاقی پیدا کنید که بردباری و خوشتن داری را به شما تلقین کند، باید دائم به آن نگاه کنید تا عادت کنید که در غم و شادی، زود دست و پایتان را گم نکنید، قربان! بیماری روحی، داروی روحی نیاز دارد.

حاکم [خمیازه ای می کشد]: من خودم هم این را می دانستم، اما شک داشتم.

طیب [آبرویش را گره می زند]: بله قربان، شما باید از یک فیلسوف و واعظ بخواهید که آن جمله را برایتان پیدا کند.

حاکم [درو به وزیر]: فوری برو فیلسوف بزرگ شهر و واعظ را احضار کن! و به اینجا بیاور!

[طیب و وزیر تعظیم می کنند و از اتاق خارج می شوند.]

برده سوم:

[وزیر به همراه فیلسوف و واعظ، وارد اتاق حاکم می‌شوند و هر سه تعظیم می‌کنند.]

وزیر: حاکم به سلامت بادا همانطور که فرموده بودید، فیلسوف و واعظ را به خدمتتان آوردم.

[حاکم سرش را تکان می‌دهد.]

فیلسوف: سلام بر حاکم بزرگ.

واعظ: سلام بر حاکم بزرگ.

حاکم [با ناراحتی روی تخت جابه جا می‌شود و با عصبانیت می‌گوید]: اینقدر سلام نکنید، حتماً وزیر من، دردم را به شما گفته، حالا فوری یک دستور اخلاقی بگویید ببینم!

فیلسوف [کمی جلو می‌ورد و با لحن آرام می‌گوید]: دستور اخلاقی زیاد است قربان! یکی از چیزهایی که برای این وقتها خوب است، منظورم غرور و تکبر است، این است که گاهی به گورستان تشریف ببرید و به یاد مرگ بيفتید و آن وقت چون از غایت کار غافل نمی‌شوید، می‌دانید که غصه‌ها و شادی‌ها و خوشی‌ها همیشگی نیست، دلتان آرام می‌گیرد.

حاکم [با اوقات تلخی بلند می‌شود و به طرف فیلسوف می‌رود]: برو بابا، من که نمی‌توانم وقتی اوقات تلخ یا شیرین است، فوری خودم را برسانم قبرستان و آنجا عبرت بگیرم. من یک دستور ساده اخلاقی می‌خواهم که همیشه همراهم باشد [دستش را به پشت می‌گیرد و به طرف واعظ می‌رود]:

تو یک دستور اخلاقی بگو!

واعظ [تعظیم می‌کند]: به عقیده من بهتر است چند نفر از دانایان را پیش

خود جمع کنید و در همه کارها با آنها مشورت کنید و هر دستوری را که می خواهید صادر کنید، با موافقت آنها باشد، آن وقت دانایان، شما را از افراط و تفریط باز می دارند، اگر ناراحت هستید، دلجویی تان کنند، اگر هم خدای نکرده مغرور بشوید، نصیحتتان می کنند.

حاکم [با خشم به واعظ نگاه می کند و داد می زند]: برو بابا، اگر قرار باشد من همیشه به دستور چند تا حکیم کار کنم، پس من چه حاکمی هستم؟ من خودم بد و خوب را می شناسم، ولی وقتی عصبانی می شوم، همه چیز یادم می رود، خوشحال هم که می شوم همینطور. می خواهم اگر زیرباران خیس شدم عصبانی نشوم. اگر برخلاف سلیقه ام چیزی شنیدم از غصه دق نکنم، من این شعار اخلاقی را می خواهم؛ می خواهم اگر کسی تهمتی به من زد، به آن شعار اخلاقی نگاه کنم و تندی و خشونت نکنم، اگر یکی از من تعریف و تمجید کرد، توقع زیاد پیدا نکنم [با عصبانیت]: چند بار این حرفم را تکرار کنم؟

واعظ [به آرامی]: قربان، پیدا کردن یک عبارت کار مشکلی است، سخنان حکیمانه، کلمات قصار و اندرزهای اخلاقی زیاد است، هر کسی یک چیزی می داند، و هر کلمه یک خاصیتی دارد و مناسبی.

فیلسوف [با دست به واعظ اشاره می کند]: به نظرم برای اینکه زودتر این شعار اخلاقی پیدا شود، باید همه ی علما را جمع کنید، یک انجمن تشکیل بدهید، تا هر کس هر چه خوانده و می داند بگوید تا چیزی که شما می خواهید پیدا بشود.

حاکم [دست به هم می زند]: درست است [رو به وزیر] زودباش وزیر، فوری نامه بنویس و دانشمندان و سخنوران را به انجمن...

فیلسوف [به آرامی]: انجمن سخنان آرام بخش.

حاکم: بله، آفرین، همه آنها را دعوت کن.

پرده چهارم:

صحنه: [حاکم در بالای مجلس روی تخت نشسته است، در اطراف او ۱۰ الی

۱۵ نفر از دانشمندان و عالمان نشسته‌اند.]

یکی از دانشمندان: من خیلی روی این مطلب فکر کردم، به نظرم رسید،

این جمله بسیار خوبی باشد: «ای زبردست زبردست را می‌آزار»

حاکم [اخم می‌کند]: نفر بعد، تو بگو بیسم.

دانشمند بعدی [کلاه خود را جابه‌جا می‌کند]: فکر می‌کنم این بهترین

جمله باشد [با آهنگ شروع به خواندن می‌کند]: جهان نمائند به کس - دل

اندر جهان آفرین بند و بس.

حاکم [با ناراحتی]: نه هیچکدام خوب نیست، یکی مشکل است، یکی به

گوش سنگین است، یکی به دل نمی‌چسبد، یکی تکراری است؛ تازه

طولانی هم هستند، من چطور می‌توانم این همه را روی انگشتش بنویسم و

بخوانم؟ [بلند می‌شود و قدم می‌زند]: این چه انجمنی است؟ چطور بعد از

این همه مطالعه، نتوانستید، یک جمله آرامش بخش برای من پیدا کنید. آه،

آب آف بر شما باد!

وزیر [باترس]: قربان، اجازه فرمایید، باز هم انجمن تحقیق و مشورت

کند.

حاکم [با خشم]: دیگر چقدر؟ نه گمان نکنم فایده‌ای داشته باشد.

[در همین وقت مردی که لباس روستایی به تن و کلاه نمادی به سر دارد

وارد می‌شود: سلام علیکم.

همه متعجب به او زل می‌زنند: [وزیر فوری بلند می‌شود و با عصبانیت به

طرف مرد می‌رود]: کجا؟ کی گفت بیایی اینجا؟ زود برو گم شو!

مرد روستایی: چی؟ من از پسر حاکم اجازه گرفتم.

حاکم [با خشم به مرد نگاه می‌کند]: از پسر من؟

مرد روستایی [تعظیم می‌کند]: بله قربان، من برای حاکم هدیه‌ای آورده

بودم، این همه کفش را که دیدم پرسیدم چه خبر است، گفتند حاکم دنبال

سخن آرامش بخش می‌گردد. [ساکت می‌شود.]

وزیر [خودش را می‌خورد]: خوب، بعد.

مرد روستایی [می‌خندد]: بعد، از پسر حاکم اجازه گرفتم، آخر...

حاکم [با عصبانیت]: آخر چه؟ زود بگو سرم را بتردی.

مرد روستایی [جلوتر می‌رود به نرمی]: اگر اجازه هست، ما هم حرفی

بزنیم ما یک چیزی بلدیم که از همه حرفها بهتر است.

حاکم می‌خندد، همه‌ی حُضار می‌خندند و قهقهه می‌زنند.

وزیر [با خنده، دست روی شکمش می‌گذارد]: بروا بروا خجالت بکش.

[دست مرد روستایی را می‌گیرد.]

مرد روستایی [مقاومت می‌کند]: کجا بروم؟ چرا خجالت بکشم؟

حاکم [همانطور که می‌خندد]: رهایش کن! بگذار این مرد ساده و عامی ما

را بخنداند. [رو به مرد روستایی]: اگر انجمن اجازه بدهد می‌توانی حرف

بزنی.

[حُضار سر در گوش هم می‌کند و بیج بیج آنها بلند می‌شود.]

یکی از حُضار [سر بلند می‌کند]: نه آقا! این چه فرمایشی است که حاکم

می‌فرمایند: [حضار سر تکان می‌دهند]

همان دانشمند: قربان، ما همه کتابها را ورق زدیم، همه سخنان بزرگان را زیر و رو کردیم، بعد از سه روز مشورت بهترین جمله‌ها را انتخاب کردیم و خدمت شما ارائه کردیم، اما هنوز یک حرف مناسب پیدا نکردیم، حالا چطور یک مرد بیسواد روستایی، می‌تواند این بُنِ بَست را بشکند، نه، جناب حاکم بزرگ، اصلاً این خیلی بد است که یک مرد عامی بیسواد بیاید توی این مجلس عالمان نطق کند!

مرد روستایی [به مرد نگاه می‌کند]: قربانت بشوم، دُرُست، ما بیسواد هستیم، حالا که شما عالمان، توانستید، مطلب مناسبی پیدا کنید، بگذارید ما حرفمان را بزنیم. [به حاکم نگاه می‌کند]: جناب حاکم، ما که کسی را نمی‌خوریم، اگر حرفمان خوب بود انجمن قبول کند، اگر هم بد بود، همگی به ریش ما بخندید.

حاکم [سرش را تکان می‌دهد و به اعضای انجمن نگاه می‌کند]: بد نمی‌گوید، بگذارید حرفش را بزنند.

رئیس انجمن [با دلخوری]: حالا که حاکم می‌فرمایند، مانعی ندارد، بگوید. [به اعضای انجمن نگاه می‌کند و سپس رُل می‌زند به مرد روستایی].
مرد روستایی [به حاکم نگاه می‌کند]: اجازه می‌دهید بنشینم؟

حاکم [دستش را تکان می‌دهد]: زود باش، حوصله‌ام را سر بُردی، بنشین و زود بگو!

مرد روستایی [چهارزانو دم در می‌نشیند]: آن طور که به من گفتند، حاکم یک عبارت مختصر می‌خواهند که روی انگشترش بنویسد، این حرف باید خواننده و شنونده را از ناامید شدن و مغرور شدن دور بدارد. به عقیده من

جناب حاکم، این نسخهٔ شفا، در سه کلمه جمع شده که دیگر کوتاهتر و بهتر از این پیدا نمی‌شود.

رئیس انجمن [باخشم]: این را که می‌دانیم، ما را مسخره کردی، کلمات را بگو!

مرد روستایی [با آرامی]: حوصله کنید، باید بنویسید: «این هم بُگذرد» [دانشمندان شروع به پچ کردن و حرف زدن می‌کنند، همه می‌شود].
رئیس انجمن [با اخم و خشم]: ساکت، این شعار، شعار تبلی و بی حالی است.

یکی از دانشمندان [دستش را بالا می‌برد]: این حرف مُبلغ کار و کوشش نیست.

دانشمند دیگر: این بی فایده است. کهنه است.

حاکم [سرش را تکان می‌دهد]: ساکت. آرام باشید. اما من به سهم خودم این پندِ مرد روستایی را بد نمی‌دانم.

یکی از دانشمندان: من هم نظرم این است.

رئیس انجمن [با اخم]: بله مختصر است، اما...

وزیر [به آرامی]: آرامش بخش هم هست قربان!

حاکم: بله، من وقتی به یادم بیاید که همیشه احوال یکسان نمی‌ماند و غصه‌ها و شادیهای ناگهانی هم می‌گذرد، دلم آرام می‌شود و فرصت پیدا می‌کنم که فکر کنم و بیش از این ناامید نشوم.

[اعضای انجمن سر تکان می‌دهند].

حاکم: اما دلم می‌خواهد که انجمن این حرف را تصویب کند.

[چند نفر از اعضای انجمن غضبناک به مرد روستایی نگاه می‌کنند].

رئیس انجمن [به دانشمندان نگاه می‌کند]: فکر می‌کنم، همه موافقت، فعلاً کاجی بهتر از هیچی است. تا چیز بهتری پیدا نشده، حاکم همین عبارت را روی انگشترشان بنویسند.

همه به مرد روستایی نگاه می‌کنند و با غیظ، سر تکان می‌دهند.

رئیس انجمن [به حاکم نگاه می‌کند]: جناب حاکم پس همه موافقت.

حاکم [به وزیر نگاه می‌کند و انگشترش را بیرون می‌آورد]: وزیر، فوری برو و این عبارت را بگو که زرگر روی انگشترم بنویسد.

بازرس سؤال می‌کند.

آدمهای نمایش:

۱. معلم

۲. ده‌الی پانزده نفر دانش‌آموز

۳. مستخدم

۴. بازرس

۵. دو نفر همراه بازرس

نمایشنامه‌ی

«بازرس سؤال می‌کند»

افراد نمایش:

۱. معلم
۲. ده‌الی پانزده نفر دانش‌آموز
۳. مستخدم
۴. بازرس
۵. دو نفر همراه بازرس

پردہ‌ی اول

صحنه اول [کلاس؛ دو سه ردیف نیمکت، دانش‌آموزان با ترس پشت میزها نشسته‌اند و کتابی جلوی آنها باز است، معلم با کت و شلوار و کراوات، جلو کلاس - پشت میزش نشسته و کتابی جلوی او باز است، چوب بزرگی روی میز گذاشته و عکس بزرگی از محمدرضا شاه بالای سرش، روی دیوار نصب شده است، یکی از دانش‌آموزان با صدای بلند مشغول خواندن کتاب است.]

معلم [با خشم به دانش‌آموز خیره می‌شود و با عصبانیت داد می‌زند]: آهای، بی‌شعور، چرا حواست را جمع نمی‌کنی؟ آمریکا چیست؟ آمریکا! دانش‌آموز [آدامه می‌دهد]: سفر کردند، در این سفر بزرگ و به یادماندنی شاهنشاه در مجلس مهمانی رفت... رئیس‌جمهور آ... آمریکا شرکت کردند و مورد تَفَقُّه...

معلم [بلند می‌شود و به طرف دانش‌آموز می‌رود]: ای کودکِ احمق.

معلم [پس گردنی به دانش‌آموز می‌زند]: موردِ تَقْطُد قرار...

دانش‌آموز [صدای گریه‌اش بلند می‌شود و پس‌کله‌اش را می‌گیرد]:

معلم [با عصبانیت]: ادامه بده، اگر یک کلمه دیگر را اشتباه بخوانی، پوست را می‌کنم.

دانش‌آموز [با صدای بغض آلود و گرفته]: در این مجلس شام غریبان

معلم [با مسخرگی می‌خندد و مُحکم به سر دانش‌آموز می‌زند]: خاک بر سرت.

[صدای گریه‌ی دانش‌آموز دوباره بلند می‌شود].!...!...

[ناگهان کسی به درِ کلاس می‌زند، مدیر وارد می‌شود، دست‌پاچه است]:

آقا... آقای جعفری مواظب باشید. الان...

آقای جعفری [با ناراحتی دستش را به طرف مدیر دراز می‌کند]: چه را

مواظب باشم آقا؟ این بیشعور «شام غریبان» را «شام غریبان» می‌خواند!

مدیر [چند قدم جلو می‌آید و به دانش‌آموز زُل می‌زند، دانش‌آموز هنوز

سکسکه می‌کند]. مدیر [با عصبانیت]: ساکت باش! خجالت بکش، چه

خبرت است؟ خیال می‌کنی زخمِ خنجر خوردی [به معلم نگاه می‌کند]:

شاید مُقَضَّر ما باشیم آقا.

معلم [با تعجب به مدیر نگاه می‌کند]: ما؟

مدیر: بله، ما از پس شام غریبان را تکرار کردیم؛ شمع روشن کردیم و از آن

گفتیم...

معلم [سرش را تکان می‌دهد]: بله، درست می‌فرمایید. اما...

مدیر [به عقب برمی‌گردد و تند می‌گوید]: اما، اما آقای جعفری خبر بسیار مهمی دارم.

معلم [با تعجب]: چه خبری؟
مدیر: قرار است همین امروز، بازرسان اداره فرهنگ تهران به مدرسه بیایند.
معلم [به مدیر نگاه می‌کند]: باید زودتر می‌گفتید آقا، حداقل من لباسم را عوض می‌کردم.

مدیر: من خودم خبر نداشتم، شما آقا، کلاستان را مرتب کنید [به دانش‌آموزی که هنوز سکسکه‌اش بلند است، اشاره می‌کند]: آهای، تو هم بلند شو برو، دست و صورتت را بشور، من از آقای جعفری خواهش می‌کنم که تو را ببخشد البته فقط این دفعه. [دانش‌آموز بلند می‌شود، اجازه می‌گیرد و از کلاس بیرون می‌رود].

مدیر [رو به دانش‌آموزان]: حواستان را جمع کنید! وقتی آقای بازرس تشریف آوردند، مُبصر بلند، برپا می‌دهد، همه بلند شوید و بگویید «جایده‌شاه».

[ناگهان در، صدا می‌کند، خدمتگزار وارد می‌شود]: آقای مدیر، یک نفر با شما کار دارد.

مدیر [با عصبانیت]: بگو الان می‌آیم، نه اصلاً بگو امروز کار دارم، یک روز دیگر بیاید. خدمتگزار [در حالی که می‌رود]: چشم.

مدیر [به میز و تزیینات روی آن نگاه می‌کند و به معلم اشاره می‌کند]: آن تزیینات را...

مدیر [به معلم]: آقا هر چه شما کردید، دیگر سفارش نمی‌کنم.

[در کلاس مجدّد باز می‌شود و خدمتگزار [وحشت زده] وارد می‌شود:
آقای مدیر، یکیشان نمی‌رود، می‌گوید حتماً باید شما را ببیند، گمان کنم،
بازرس باشد.

مدیر [با ناراحتی از جا کنده می‌شود و به طرف در می‌رود]: احمق، چطور
او را نشناختی؟ بدبختم کردی، بیچاره‌ام کردی.

[خدمتگزار به دنبال مدیر از کلاس خارج می‌شود، دانش‌آموز با سر و
صورت خیس اجازه می‌گیرد و وارد کلاس می‌شود و در جای خود
می‌نشیند.]

معلم [در کلاس را می‌بندد، دستپاچه است. با دست موهایش را مرتب
می‌کند، دستی به یقه کُنش می‌کشد، بچه‌ها سر در گوش هم بچ بچ
می‌کنند.]:

معلم [به بچه‌ها نگاه می‌کند]: ساکت! ساکت! چه خبرتان است.
[در همین لحظه در کلاس صدا می‌کند، بازرس وارد می‌شود]:
سلام علیکم.

معلم [جا می‌خورد]: سلام [به مرد تازه وارد نگاه می‌کند]: فرمایشی
داشتید؟

مرد [چند قدم جلو می‌رود]: بازرس هستم، از وزارتخانه آمدم.
معلم [با تعجب و ترس دستش را به طرف بازرس دراز می‌کند، بازرس با او
دست می‌دهد.]

معلم: ببخشید، بجا نیاوردم [خطاب به مبصر]: برپا بگو... اح...احم
مبصر [بلند می‌شود و برپا می‌گوید، همه بچه‌ها بلند می‌شوند و جاوید شاه

می‌گویند]: برجا.

معلم [دستپاچه]: ببخشید، واقعاً معذرت می‌خواهم، فکر کردم همراه آقای مدیر یا...

بازرس [سرش را تکان می‌دهد]: بله، نخواستم مزاحم آقای ناظم و مدیر بشوم، بنده اعتقاد به تشریفات ندارم.

معلم [آبروهایش را در هم می‌کشد]: البته. البته.

بازرس [به بچه‌ها نگاه می‌کند و یک قدم جلو می‌رود. خطاب به معلم]: اگر اجازه بدهید چند تا سؤال از بچه‌ها پرسم.

معلم [لباس خود را مرتب می‌کند]: بفرمائید، اجازه دست شماست. هر سؤالی دارید بفرمایید؟

بازرس [به دانش آموزی که قبلاً از روی کتاب می‌خواند، اشاره می‌کند، معلم جا می‌خورد]: شما آقا!

معلم [با تأثر]: بلند شو احمدی! بلند شو بی تربیت.

بازرس [به معلم]: آرام باشید آقا.

معلم [با ناراحتی به بازرس نگاه می‌کند]: آخه، آقای بازرس، نمی‌دانید که، اینها مرا دیوانه کرده‌اند، زحمت می‌کشم، ده بار، مطلب را برایشان توضیح... آقا.

بازرس [با تعجب به معلم نگاه می‌کند]: عجب، شاید مشکل خانوادگی و... چیزی دارند.

معلم [سرش را تکان می‌دهد]: گمان نمی‌کنم آقا.

بازرس [به ساعتش نگاه می‌کند]: خوب، با اجازه شما [به دانش آموزان

نزدیک می‌شود [کنار احمدی می‌ایستد]: شما بگو ببینم، می‌دانی در قلعه خیبر را کی گنده است.

[رنگ از چهره احمدی می‌پزد، دستپاچه و بغض آلود، دستش را بالا می‌برد]: آقا اجازه! آقا ما... به خدا... ما نمی‌دانیم آقا... به خدا.

بازرس [متعجب و متفکر]: پس شما نمی‌دانی؟

احمدی [با بغض]: نه آقا...

بازرس [به مبصر اشاره می‌کند]: آقا شما بگو؟ شما بگو در قلعه خیبر را کی گنده است؟

دانش‌آموز [دستپاچه بلند می‌شود، رنگ از صورتش می‌پرد]: من؟ من آقا. بازرس: بله، شما.

دانش‌آموز [دستش را بالا می‌برد، بغض آلود می‌گوید]: آقا اجازه؟ ما به خدا... آقا... به خدا ما نمی‌دانیم آقا.

بازرس [سرش را تکان می‌دهد و دستش را تکان می‌دهد]: عجب، پس شما هم نمی‌دانی؟

دانش‌آموز [با ترس]: نه آقا.

بازرس [به طرف دانش‌آموز دیگر می‌رود]: آقا شما بگو ببینم؟ در را کی گنده است؟

دانش‌آموز [بلند می‌شود، آب دهانش را فرو می‌دهد و با ترس می‌گوید]: - نه آقا، ما اصلاً نمی‌دانیم قلعه‌ی خیبر کجاست.

بازرس [لبهایش را می‌خزد، عصبانی به معلم نگاه می‌کند و سرش را تکان می‌دهد]: عجب!

معلم [خطاب به بازرس]: آقای بازرس، اینها دانش آموزان خوبی هستند... شاید [به دانش آموز نه کلاس اشاره می‌کند] مُرادِی [دانش آموز بلند می‌شود]: تو می‌دانی کی در را کُنده؟ اگر می‌دانی بگو...! ترس... ترس! کسی با تو کاری ندارد.

بازرس [یک قدم جلو می‌رود]: بله، فقط اسم کسی را که کُنده بگو. [لبخند می‌زند]:

دانش آموز: آقا به جان بابامان ما نکندیم. آقا ما اگر کُنده بودیم می‌گفتیم. آقا ما اصلاً کار به آنجا نداریم. [به گریه می‌افتد]

معلم [با تشر]: خب، بنشین [به بچه‌ها نگاه می‌کند]: تا جناب بازرس عصبانی نشده‌اند، هر کس کُنده خودش بگوید.

بازرس [خطاب به معلم و تند]: یعنی شما نمی‌دانی واقعاً کی کُنده؟ عجب معلّمی هستی!

معلم [با ترس و دستپاچه]: پیگیری می‌کنم آقا... تحقیق می‌کنم. مجرم را پیدا می‌کنم. پدر تک تک بچه‌ها را در می‌آورم و مُقَضّر را پیدا می‌کنم و خدمتان معرفی...!

بازرس [با عصبانیت به طرف معلم می‌رود]: واقعاً متأسفم [به مبصر اشاره می‌کند]: فوری به آقای ناظم بگو بیاید!

[دانش آموز اجازه می‌گیرد و از کلاس خارج می‌شود.]

بازرس شروع به قدم زدن می‌کند. معلم [با عصبانیت به بچه‌ها که ساکت و آرام و با ترس نشسته‌اند نگاه می‌کند]: اگر می‌دانید بگویید، من قول می‌دهم از جناب بازرس بخواهم که...

[در صدا می‌کند، ناظم و به دنبال او دانش‌آموز وارد کلاس می‌شوند، ناظم به طرف بازرس می‌رود، سلام می‌کند و دست می‌دهد]: فرمایشی داشتید؟ بازرس [متفکر به ناظم و سپس به معلم نگاه می‌کند. خطاب به معلم]: آقا شما قضیه را بگویید؟

معلم [به طرف ناظم می‌رود]: یکی از دانش‌آموزان در قلعه‌ی خیبر را کُنده! اما همه انکار می‌کنند، هیچکس مجرم را معرفی نمی‌کند، من فکر کنم بچه‌های کلاسهای....

بازرس [به طرف ناظم نگاه می‌کند]: شما می‌دانید آقا؟ ناظم [آرام]: نه، متأسفانه جناب؛ من اطلاع ندارم، اما اگر اجازه بفرمایید. الساعه پیگیری می‌کنم، اما حضورتان عرض کنم که بطور قطع کار بچه‌های این کلاس و این مدرسه نبوده، حتماً از مدارس دیگر بوده‌اند. معلم [سرش را جدی تکان می‌دهد]: من خدمت آقای بازرس عرض کردم، بچه‌های این مدرسه از نظر انضباطی مانند ندارند، آقا. بازرس [با عصبانیت]: ساکت آقا.

بازرس [با تشر به ناظم]: فوری به مدیر بگویید بیاید. ناظم [با عجله همانطور که از کلاس خارج می‌شود]: چشم قربان، الساعه. [کلاس را سکوت فرا می‌گیرد، بچه‌ها به بازرس زل زده‌اند، او دستهایش را به پشت گرفته و عصبانی قدم می‌زند. معلم ناراحت است. دست روی سرش گذاشته و زیرچشمی به بازرس نگاه می‌کند. بازرس لبهایش را دندان می‌گیرد و با خشم به معلم نگاه می‌کند و سرش را تکان می‌دهد، ناگهان در باز می‌شود و مدیر وارد می‌شود]: سلام علیکم جناب آقای

بازرس [به طرف بازرس می‌رود، با تملُّق و چاپلوسی]: آقا مطمئن باشید، من قولِ شرف می‌دهم. قضیه را پیگیری کنم. هر دانش‌آموزِ احمدی به میراث فرهنگی و آثار باستانی صدمه زده، خدمت شما معرفی اش می‌کنم، خیالتان تخت باشد، جناب.

بازرس [با خشم به مدیر خیره می‌شود]: عجب مدیری هستی آقا! عجیب است! عجب معلوماتی داری، چطور نمی‌دانی در قلعه راکی کنده؟ مگر تو مدیر نیستی؟

مدیر [رنگش می‌پرد، به طرف بازرس می‌رود]: آقا، خودتان را ناراحت نکنید، شرمندهام. شاید اشتباه به عرض جناب عالی رسانده‌اند، اشتباه گزارش داده‌اند؟ این مدرسه... بچه‌های این مدرسه. [صدایش می‌گیرد]: ببخشید. بچه‌های این مدرسه این کاره نیستند. [گریه‌اش می‌گیرد].
معلم [لبخند می‌زند و به مدیر نگاه می‌کند]: هه... هه... هه... [با دست جلوی دهان خود را می‌گیرد].

بازرس [به معلم نگاه می‌کند]: چه خبرتان است. به جای خنده گریه کنید. [معلم ساکت می‌شود و با دست جلوی دهان خود را می‌گیرد. بازرس به طرف مدیر می‌رود]: من گزارش می‌کنم آقا. من به رئیس اداره فرهنگستان گزارش می‌کنم.

[با خشم از کلاس بیرون می‌رود، مدیر دو دستی به سرش می‌زند و از کلاس خارج می‌شود. و در همان حال می‌گوید]: آقا، صبر کنید، من همراهتان می‌آیم.

معلم [می‌خندد]: هه... هه...

[صدای بازرس شنیده می‌شود]: احتیاجی نیست آقا، آدرس را بگویید
خودم پیدا...

[صدای مدیر]: آقای بازرس، قربانتان بروم، من خودم باماشین
می‌رسانم.

معلم [دست به پیشانی می‌گذارد، پشت میزش می‌رود]: هه... هه... هه...

برده‌ی دوم

صحنه [اتاق رئیس اداره: رئیس اداره با صورت تراشیده و کت و شلوار و
کراوات پشت میز لم داده و سیگار دود می‌کند، روی میز، سینی چای،
تلفن، پرچم ایران و عکس شاه (محمدرضا) گذاشته است. اتاق از دود
سیگار پر شده است. کسی در را می‌زند و به دنبالش مستخدم وارد
می‌شود.]

مستخدم: آقا ببخشید، مدیر مدرسه رضا شاه، به همراه بازرسی، از اداره
فرهنگ آمده‌اند و با شما کار دارند.

رئیس [دستپاچه می‌شود و به طرفه می‌افتد. بلند می‌شود، سیگار را
خاموش می‌کند، کتاب «انقلاب سفید شاه» را از توی قفسه کتاب پشت
سرش برمی‌دارد، خودش را مرتب می‌کند]: بگو بیايند تو، ضمناً پنجره را
هم باز کن و زود جای بیاور!

مستخدم [دست تو سینه می‌گذارد، پنجره را باز می‌کند و از اتاق خارج
می‌شود.]

رئیس [به طرف در می‌رود، در باز می‌شود و بازرس و بدنبال او مدیر وارد

می‌شوند]: سلام جناب آقای بازرس، مُشرف فرمودید، بفرمایید. [به بازرس و مدیر دست می‌دهد و از بازرس احوالپرسی می‌کند. بازرس از هوای کثیف اتاق ناراحت است.]

رئیس: بفرمایید بنشینید [با دست به صندلی اشاره می‌کند]: اداره ما را به قدم مبارکتان روشن فرمودید.

بازرس [به صندلی کنار میز نزدیک می‌شود و روی آن می‌نشیند، دلخور و عصبانی است. به مدیر که ایستاده نگاه می‌کند و سپس خطاب به بازرس می‌گوید]:

آقای رئیس، انتضاح است. خیلی انتضاح است.

رئیس [جای خود، متعجب به بازرس نگاه می‌کند]: چه چی فرمودید؟ بازرس [به مدیر اشاره می‌کند]: شما بگویید آقا:

مدیر [در حالی که زیرچشمی به رئیس نگاه می‌کند، جلوتر می‌رود]: جناب رئیس، چیزی نشده، بنده خدمت جناب آقای بازرس....

رئیس [با عصبانیت]: لطفاً اصل مطلب را بگویید. حاشیه نروید.

مدیر [هول می‌شود]: بله... خ... خدمت آقای بازرس... گزارش شده که در... قلعه‌ی خیبر را بچه‌های مدرسه‌ی [آهسته می‌گوید]: رضا شاه کتیده‌اند، اما بچه‌ها اعتراف نمی‌کنند؛ نمی‌دانند. من خدمت جناب آقای بازرس عرض کردم، کار بچه‌های مدرسه ما نبوده، گزارش اشتباه بوده، عَرَض و دشمنی در رئیس اداره [ناراحتی]: از کجا می‌دانید که نکرده‌اند، مطمئن هستید؟

مدیر: من آقا، بچه‌های مدرسه‌ام را می‌شناسم، اختیار دارید. هیچکدام جُرئزی گشتن یک پشه را ندارند، بچه‌های عزیز، دُرَدانه‌ای هستند که نگو،

حسن و حال درس خواندن ندارند قربان، آن وقت غرضه‌ی در کردن دارند... نه؟

رئیس اداره [به بازرسی نگاه می‌کند]: جناب بازرس، معذرت می‌خواهم. شاید غرضی در کار بوده؛ عمداً گزارش اشتباه دادند تا جناب مدیر و مرا خراب کنند. آدم فعال و پرتلاش، دشمن فراوان دارد، آقا. بازرس [با عصبانیت بلند می‌شود، فریاد می‌زند]: یعنی شما هم نمی‌دانی آقا؟ نه هیچ غرضی در کار نبوده. من شخصاً به وزیر فرهنگ گزارش می‌کنم.

بازرس [مشتهایش را گره می‌کند و به طرف رئیس می‌رود، رئیس و مدیر می‌ترسند رئیس به عقب می‌رود]: شما چه رئیس هستید آقا؟ چرا از هیچ چیز خبر ندارید؟ چرا؟

رئیس [دستپاچه می‌شود، با ترس به بازرس نزدیک می‌شود. دست بازرس را می‌گیرد، با التماس]: آقا خواهش می‌کنم، التماس می‌کنم، ما رایبخشید. اینجا به قدری کار زیاد است که من فرصت نمی‌کنم سرم را بخاراتم،... ما رایبخشید، تقصیر از [به مدیر اشاره می‌کند] این مدیر بی‌غرضه است، اگر اجازه بفرمایید، همین لحظه عوضش می‌کنم. مدیر [رنکش می‌پرد]: نه... من بی‌تقصیرم.

بازرس [رئیس را به عقب هل می‌دهد و دستش را بیرون می‌آورد]: بروید کنار بینم.

رئیس [ختم می‌شود و به پای بازرس می‌افتد]: آقا... تو را به خدا، به هر کسی که می‌پرسید، من یکسال بیشتر نیست که مدیر شده‌ام آقا... بگذارید تو

پُستَم بمانم... آقا اصلاً من خودم خسارت را می‌دهم... تو را به خدا گزارش نکنید.

مدیر [جلو می‌آید]: بله، من... ما در قلعه را مثل اول درست می‌کنیم آقا. بازرس [با خشم پاهایش را از دست رئیس بیرون می‌آورد و به طرف در می‌رود]: ... نمی‌توانم [دندانهایش را به هم فشار می‌دهد]: نمی‌توانم... خیلی متأسفم، واقعاً متأسفم، اگر گزارش نکنم می‌میرم. [به طرف رئیس اداره می‌رود، دستهایش را دور گردن رئیس می‌گذارد]: می‌فهمی؟ اگر گزارش نکنم، سخته می‌کنم.

رئیس [از ترس چشمهایش درشت می‌شود]: می... می‌فهمم... می... بازرس [رئیس را رها می‌کند و از در خارج می‌شود]: این چه مملکتی است؟ خدایا؟

پرده‌ی سوم

صحنه [همان صحنه قبلی]

رئیس [دستهایش را به پشت گرفته و قدم می‌زند، عصبانی و ناراحت است]: دیگر رفتنی هستم، حیف، حیف. به خاطر دو تا بچه‌ی فسقلی و بی‌پدر و مادر، به خاطر مدیر بی‌عرضه و بی‌شخصیت، پُست و آبرو و حیثیت را از دست دادم.

[دست روی دست می‌زند]: اگر بفهمم کار کدام بچه‌ای بوده؟ پدری‌اش درآورم که تو کتابها بنویسند. اما نه... دیگر چه فایده‌ای دارد. چرا؟ چرا لااقل عقده‌ی دلم خالی می‌شود. آخه یک نفر به اینها بگوید، هیچی دیگر

نبود که بروید بکنید؟ آی نفهمها، آی نادانها، می‌خواستید، بیایید در خانه‌ی مرا بکنید. می‌خواستید بیایید در دکان مرا بکنید، در دکان بابامی... ناگهان در صدا می‌کند و باز می‌شود، مستخدم [پوش وارد می‌شود و نامه‌ای به رئیس می‌دهد]: بفرمایید آقا! [خارج می‌شود].

رئیس [نامه را به دقت نگاه می‌کند و دستش می‌لرزد]: وای، وای نامه وزیر است؟ جرات ندارم آن را باز کنم... دا... دارم... [دست روی قلبش می‌گذارد]: آخ قلبم... وای [روی صندلی می‌افتد].

مستخدم [وارد می‌شود]: طوری شدید آقا...

رئیس [روی صندلی جابه‌جا می‌شود]: نه... نه... چیزی نیست.

مستخدم آب، چای، چیزی بیاورم.

رئیس: نه... برو بیرون.

[مستخدم خارج می‌شود].

رئیس: لعنت بر این بازرس کله‌شق، هر چه گفتم پولت می‌دهم، در قلعه را تعمیر می‌کنم در نو می‌خرم، اما دریغ، دریغ از آدم یک دنده و کله‌شق. [نامه را تکان می‌دهد و به همه جای اتاق نگاه می‌کند]: دیگر باید با این اتاق و با این اتاق و با این میز و صندلیها خدا حافظی کنم [گریه‌اش می‌گیرد]: اما چاره‌ای نیست... [پاکت را باز می‌کند، نامه را بیرون می‌آورد]: چطور حکم بر کناری خودم را بخوانم... وای!

[نای نامه را باز می‌کند و با قیافه پتگر و گرفته، به آن خیره می‌شود و با صدای غمگین شروع به خواندن می‌کند]: جناب آقای زینتی، رئیس اداره فرهنگ... گزارش بازرس ویژه‌ی این اداره به وزارتخانه رسید. این جانب

کتابخانه کودکان

۴۶۰

۰۷



شابک : ۹۶۴-۳۶۴-۲۰۹-۷

ISBN: 964-364-209-7

